

او به این چشمانی که دارد



فرید سیاوش

دستم را گرفته بردند به بلندای پامیر (اتاقکِ کوچکی ذخیره آب در منزل بالایی شهرداری کابل) و مسؤولیت آن نشریه دو سره را سپردند به من هیچمدان. دوسره گفتم کمی تفصیل طلب شد؛ سر بالا آن به کمیته با قدرت حزبی شهر کابل گره محکم خورده بود و سر پایین آن به شهرداری یا شارولی کابل. چند ماهی پایین و بالا دویدم تا کار جریده براه افتاد. من که زیر درخت ژورنالیسیم ایستاده بودم؛ نمی توانستم بار برخورد های فالوگو سنتریک نو ظهور را تحمل کنم و از اعتقاد به بیهوده گی پارادایم های کهنه چشم بیوشم؛ آنهمه کارشکنی و ندانم کاری و سرگردانی در عصر انقلاب، از این دفتر به آن دفتر دلم را گرفته بود. به نظر آنها من یک جوانک ریشدار، حرف ناشنو، خود رای، نظم و ساختار شکنی بیش نبودم. شاید هم حق بجانب بودند، چون هرچه به آن جوانک ریشوگفتند ریشت را بتراش آن ارشاد در بین دو گوش ویزه ترانزیت داشت و ریش ماند ماندگار. چون در اختفا سر زده بود، دوستش داشت. و هیچکس نپداشت که شاید در بند سر زلف نگاری بوده ست. تلاش برای جلب توجه آن بزرگمردان نکته سنج ره به سر منزل مقصود نبرد. درخواست من برای نیاز پامیر فقط تا پیش میزکار شان و زمانی هم روی سپیدی مکتوب که شاید بدرد تنور سر چهار راه می خورد، میرسید. هرکدام کاندیدای خود را برای پامیر داشتند. بگونه ی جنگ قدرت در کنار ریش من در جریان بود. آن حال و احوال و ذهنیت، تخم فرار را در ذهنم پاشیده بود.

راوی روایت تلخ روزگار نزد ظهور رزمجو منشی با قدرت سازمان حزبی شهر کابل شدم... سرانجام رزمجو قناعت کرد تا مسؤول جدید برای پامیر پیدا و تعیین کنند.

گفتم آنکه یافت می نشود؛ یافته ام من.

گفت کی؟ گفتم کسی که قلب و قلمش برایت آشناست، عنایت گردانی منشی ناحیه هفت.

گفت : گردانی! قبول نمی کند، او را که من می شناسم ناحیه را به وزارت هم بدل نمیکند. گفتم





اجازه است همایش حرف بزیم. گفت بزن... و رفتیم نزد عنایت گردانی و چنان از پامیر با مرچ و مصاله توصیف و تعریف کردم که آن گردانی مشکل پسند که گندمش را هر آسیایی آرد نمی توانست؛ خموشانه خوشش آمد و گفت یک فکر کنیم. خدا حافظی کرده راست رفتیم دفتر ظهور و برایش از رضایت قسمی گردانی گفتیم. در ضمن افزودم که هرچه نباشد می خواهد این نظر را از زبان شما بشنود. سرانجام عنایت پذیرفته بود اما به دوشراطِ جانانه؛ ماندن سیاوش در نشریه و ادامه تحصیل خودش. قمار وارو را باخته و تیرم به دو نشان نجسپیده بود.

عنایت که در جوار تخت رستم زال نخستین نفس های زندگانی را کشیده و چشم بدنیای پر غوغا گشوده بود، از فضای فرهنگی آن دیار مایه گرفته از جنگ، رزم و از شمشیر، قلم تراشیده؛ حالا شده بود جوان و پژوهان گردانی با قلب سرخ و عاشق و دماغ کافر و پرسشگر. او سفره از شعر، ادب و سیاست در سینه آراسته داشت.

مذاب متضاد ها، دیالکتیکوار در قالب جسم و جان او جمع ضدین را ریخته بودند؛ ظاهر آرام و فروتن درون نا آرام و پرخاشگر، مرکبات آن فورمول به آسانی جای عوض میکردند. او ترکیبی بود از تلخی، تندی، انطباط حزبی، شیرینکاری های شاعرانه و شده بود معجونی با مزه سکنجبین.

همو که با ارغوانها به خلوت رفته و دیده بود واژه گان باکره منزل علف ها شده اند؛ نوشته است "وقتی دستان بی نم را چون نان چراغی لرزان، در ساحل آرزو های سپید گشته اند، وقتی نگاه های طلوعی را در دیباچه یک سفر به دار بسته اند و تو، رهیده از آن «سپیده های دروغین». اگر او رانمی شناختی باورت نمی شد که عشق دختر طناز در شهر سینه لاغرش خفته است و عاشقانه فریاد میزند "او به این چشمانی که دارد بخدا می گشدم، به واله می گشدم / شعله پنهانی که دارد به نوا می کشدم، بخدا می گشدم / دیده گم کرده هوس نازنین پر هوس است، نازنین پر هوس است / گوهر عربانی که دارد زحیا می کشدم، بخدا می گشدم / بیدلان را چشم فروزان شام تار عجل است، شام تار عجل است / عاشق ناکرده گناهیم به گناه می کشدم بخدا می گشدم" و وحید قاسمی آنرا آهنگ دلنشینی بسازید و بخواند.

گردانی؛ یک حزبی به تمام معنی بود، ببخشید با یک معنا کمتر به این معنی که گاهی سلسله مراتب حزبی برایش بی معنی میشد بویژه زمان که به باورش، پای اصول شکنی در میان می رقصید.

نشریه پامیر با کار دینامیک، شیوه سیستماتیک و دیدگاه هایی آزاد همکاران و قلمزنان، تبدیل به یک جزیره قدرت قلم و ژورنالیزم شده بود؛ یک جزیره زیبا با ترکیب قومی، زبانی، سمتی، محلی، مذهبی و سیاسی کاملن متفاوت و رنگارنگ. آدم های متفاوت با افکار و اندیشه های متفاوت تیم کاری را بافته و تراشیده بودند که میشد به آن افتخار کرد و نقش گردانی در آن برجسته بود. رازق فانی با همه جا دکان رنگ اش، محب بارش و جهانبین که یاد و خاطرش شان جاودان، بشیر عزیز، ظهور افغان، عبدلاحمد، انجیلا پگاهی، فریبا صادق، فرشید، لالا رزاق کارگر، احمد تکل، رابعه فانی، داکتر سدید، سید محمد، حبیب، مختار، دلبر، حکیم عکاس رنا صافی، عتیق کاژین (عتیق رحیمی)، واسع خاکستر جوان خوش ذوقی که در



آن زمان ریالیسم جادویی را در " صد سال تنهایی " گابریل خوزه گارسیا مارکز و «باورها و چشم اندازها»، فدریکو خسوس گارسیا لورکا و در کنار آن اسلام شناسی علی شریعتی را می خواند و غزل های پنکچ اوداس، انوب جلوتا و غلام علی می شنید و با دیگران شریک میکرد و... سرنشینان و همکاران قلم و قدم آن جزیره ی بودند که آتشفانی در بغل داشت.

روزی گردانی بدفترم آمد و شعری را برای نشر سپرده گفت به دقت بخوان. خواندم و خوششم آمد. پس از ترتیب و دیزاین سپردمش به ظهور و عبدل برای نشر، شماره از چاپ برآمد با یک عنوان درشت " **زنده گان در تابوت** " شعر بلندی که روایت تلخی بود از دوران اختفا. دانه های مروارید آن شعر، بر تخت سمبولیسم بسیار زیبا زرگری شده بودند. جمعی که قصه دردناک روزگار خود را در آن شعر سمبولیک یافتند کف زدند و کثرت بخشیدند و چند بزرگی هم از خط دیگر که باور داشتند نشر آن شعر صاف و صفا اصول و وحدت شکنی است؛ عصبی.

نشریه پامیر و گرداننده های آن متهم به وحدت و شکنی و انحراف از اصول حزبی و مجبور به پاسخگویی شده بودند. در جریان پاسخگویی ها چندین بار بحث به جا های اساس و داغ رسید. گردانی موضوعگیری آن زمان رهبری حزب و ناگزیری اختفای بخش بزرگی از رهبری، کادر ها فعالین و حتی صفوف حزب را بر بنیاد داشته های علمی _ فلسفی جانانه به بحث گرفت و طرف کوتاه آمد. گفت قرار نیست که ما را درس تیوریک بدهید بروید رخصت استید.

حرف به رهبر حزب رسیده و از سپنتگر پرسیده بود که ماجرا از چه قرار و این داستان چیست؟ سپنتگر گفته بود بلی " **زندگان در تابوت** " یک داستان است. رهبر گفته بود نقطه پایان بگذارید. و شد نقطه سر خط.

آنجا یکبار دیگر متوجه جغرافیای شهامت، منطق، فهم و استدلال گردانی شدم. با مقامات بالایی حزب بگو مگو و با برخی فیصله ها و دساتیر مخالفت کردن؛ هیچ شوخی پذیر و کار هرکسی نبود. در چرخ مشکلات، سنگ زیرین آسیاب و در برابر کجروی ها پرسشگر و پرخاشگر بی رحم بود. با خوانش بوطیقای متراکم سینه اش دریافتم که این آدمک باریک اندام و خشک قیافه و تند مزاج؛ چه قافیه بلندی از ادب و رزم در درونش مستانه می جوشد و می رقصد.

آنروز و آن روزگاران رزم، جوش و خروش، خط خطی های تاریخ گشتند و دیربست که صدای رهروان جوان کوچه های بُن بست را می شنوم که با آهنگ « ره شناسی » پرسشهای شانرا در کوشه های ترنم میکنند و من سکوت امروزینه را به صبر عارفانه فردا در دستگاه انتظار تنیده ام و باید بخاطر حُرمت گذاری به نفس مسؤولیت و گریز از تازیانه های سوفسطایی، بخاطر رها سازی انرژی های جوان از آسیاکوب سرکوب های پیرانه سری، پرسشهای همگنان رفته در جاده های خون و خاکستر، همگنان خفته درانتظار مبارزه در خط عبور از آموزه های انفجاری تاریخ را، به گفتمان در بیارم.

داستان همدیگر را باید گرفت و شور آفرید!